

احمد محمود

بامداد یک روز گرم تابستان آمدند و با تبر افتادند به جان نخل‌های بلندپایه.

آفتاب که زد، از خانه بیرون زدیم و در سایه‌ی چینه‌های گلی^۱ نشستیم و نگاه‌شان کردیم. هر بار که دار بلند درختی با برگ‌های سرنیزه‌ای تو درهم و غبارگرفته، از بن جدا می‌شد و فضا را می‌شکافت و با خِش‌خِشِ بسیار نقش بر زمین می‌شد «هو» می‌کشیدیم و می‌دویدیم و تا غبار شاخه‌ها و برگ‌ها بنشیند، خارک‌های^۲ سبز نرسیده و لندوک‌های لرزان گنجشک‌ها^۳ را، که لانه‌هاشان متلاشی می‌شد، چپو^۴ کرده بودیم و بعد، چند بار که این کار را کرده بودیم، سرکارگر کلاه حصیری را از سر برداشته بود و دویده بود و با ترکه دنبال‌مان کرده بود و این بود که دیگر کنار بزرگ‌ها، در سایه‌ی چینه‌ها نشسته بودیم و لندوک‌های لرزان را تو مشتمان فشرده بودیم و با حسرت نگاه‌شان کرده بودیم که نخلستان پشت خانه‌ی ما از سایه تهی می‌شد و تنه‌های نخل رو هم انبار می‌شد و غروب که شد از پشت دیوار گلی خانه‌های ما تا حد ماسه‌های تیره‌رنگ و مرطوب کنار رودخانه، میدانگاهی شده بود که جان می‌داد برای تاخت‌وتاز و من دلم می‌خواست که بروم و اسب

۱. چینه‌های گلی: دیوارهای ساخته‌شده از لایه‌های گِل

۲. خارک: نوعی خرما

۳. لندوک‌های لرزان گنجشک‌ها: جوجه‌گنجشک‌هایی که تازه از تخم درآمده بودند و می‌لرزیدند

۴. چپو: غارت

شیخ شعیب را، که از شب قبل به اخیه^۱ بسته بود، باز کنم و سوار شوم و تالب رودخانه بروم.

صد نفر بودند، صدوپنجاه نفر بودند که صبح علی الطلوع آمده بودند با تبرهای سنگین، و غروب که شده بود، انگار که پشت خانه‌های ما هرگز نخلستانی نبوده است.

شب که شد آفاق آمد. خیس عرق بود. مقنعه را از سر باز کرد و مویش را که به رنگ شَبَق^۲ بود، رو شانه‌ها رها کرد.

خواج توفیق نشسته بود کنار بساط تریاک. غروب که شده بود، مثل همیشه، کف حیاط را آب پاشیده بود و بعد حصیر را انداخته بود و جاجیم^۳ عربی را پهن کرده بود و نشسته بود کنار منقل و با زغال‌های نیمه‌افروخته ور می‌رفت و بادشان می‌زد و بانو دختر زردنبوی آبله‌رو که دودی^۴ شده بود، کنار پدرش نشسته بود.

اسب شیخ شعیب از شب قبل به اخیه بسته بود و حالا تو چُرت بود.

مادرم تازه فانوس را گیرانده بود که آفاق آمد. عبا را و مقنعه را انداخت رو جاجیم و رفت تو اتاق و از زیر دامن گشاد، دو قواره ساتن گلی‌رنگ بیرون آورد. زن سرگرد پیغام داده بود که دو قواره ساتن گلی‌رنگ می‌خواهد و آفتاب که زرد شده بود، آفاق راه افتاده بود و رفته بود و حالا با پارچه‌ها آمده بود و خواج توفیق منتظر بود. آفاق از اتاق نیمه‌تاریک آمد بیرون و لامپا^۵ را همراه آورد و گیراندش و گذاشتش کنار جاجیم و کوزه را برداشت و یک‌نفس سر

۱. اخیه: چوب، حلقه یا طنابی که افسار چارپایان را به آن می‌بندند

۲. شَبَق: سیاه و بَرَأَق

۳. جاجیم: زیرانداز دستبافت بی‌پرز

۴. دودی: معتاد

۵. لامپا: چراغ نفت‌سوز

کشید و بعد، نفس یاری نمی‌کرد که گفت «خدا ذلیل‌شون کنه» و نشست و با سرآستینِ وال^۱ چرک‌مُرده، عرق را از پیشانی گرفت و پرسید

— بچه‌ها نیومدن؟

و خواجه توفیق منتظر بچه‌ها بود. وقتی که آمدند، انگستان یدالله را سیمان برده بود و دست‌های فتح‌الله، تا مرفق، از شوره‌ی گِچِ سفیدی می‌زد و من کنار مادرم نشسته بودم و رنگینک^۲ می‌خوردم که خواجه توفیق صدام کرد و گفت که بروم و از شعبه برایش تریاک بخرم.

از خانه که زدم بیرون، آن طرف رودخانه پیدا بود که از نخل‌های انبوه سیاهی می‌زد و نور ماه تو رودخانه شکسته بود و تو میدانگاهی کنار خانه‌ی ما، جابه‌جا تنه‌های نخل کوت شده بود که روز بعد، هجده‌چرخه‌ها^۳، همراه عمله‌ها آمدند و بارشان کردند و بعد، یک هفته طول کشید تا میدانگاهی را شن و ماسه ریختند و نفت پاشیدند. نفت تازه زیر آفتابِ داغ برق می‌زد و بخار می‌کرد.

همه‌جا را بوی نفت گرفته بود و زن سرگرد، مصدرش^۴ را فرستاده بود و قواره‌های ساتنِ گلی‌رنگ را گرفته بود و صبح که می‌شد، آفاق از خانه می‌زد بیرون و گاهی ظهر می‌آمد و گاهی هم نمی‌آمد و غروب‌ها، خواجه توفیق، به انتظار یدالله و فتح‌الله بود که از سرِ کار بیایند و مرا بفرستد شعبه.

حالا، ماسه‌ها، نفت را مکیده بودند و زمین خشک شده بود و باد که می‌آمد، خاک زرد میدانگاهی را بالا می‌برد و پخش می‌کرد و

۱. وال: نوعی پارچه‌ی نخی

۲. رنگینک: نوعی شیرینی

۳. هجده‌چرخه‌ها: کامیون‌های بزرگِ هجده‌چرخه

۴. مصدر: گماشته

پای دیوارها و چینه‌های گلی، خاک قهوه‌ای جمع شده بود و مد که می‌شد و آب می‌افتاد تو شاخه‌های نخلستان، سطح آب، انگار که رنگین‌کمان، بنفش می‌شد و زرد و قرمز و ...

رو کبوترخانه چُندک زده بودم که شیخ شعیب از لای لنگه‌های بی‌قواره‌ی درِ خانه سُرید تو و پیشتر که آمد، نور زرد لامپا با پوست سوخته‌ی چهره‌اش درهم شد و بینی و پیشانی و گونه‌هاش شکل گرفت. اسب، سُم به زمین کوفت و منخرینش^۱ لرزید و دُمش افشان شد و خواجه توفیق بستِ آخر را چسبانده بود و با زنش بود که «پنج تا حُقّه‌ی^۲ سه‌خطِ ناصرالدین‌شاهی از بصره آوردن ...» و آفاق زانو به بغل بود و گوشش به شوهر بود و پدرم قوز کرده بود رو کتاب «انوار» و صدای شیخ شعیب بود که الماس تیره‌ی شب را خط کشید

— می‌دونسم که عاقبت این‌طور می‌شه

و حالا شده بود و دیگر عطر گسِ نخلستان با بوی شرجی قاطی نبود و سایه‌ی دکل فولادی بلندی که در متن آبی آسمان نشسته بود، رو چینه‌ی گلی خانه‌ی ما می‌شکست و می‌افتاد تو حیاط دَنگال^۳ و تا لب گودالِ خانه که مخملِ قَصیلی^۴ علف‌های خودرو رنگش زده بود، سُر می‌خورد و تو میدانگاهی پشت خانه‌های ما، سر و صداها تو هم بود و رنگ لاجوردی لباس کارگران، با رنگ سفید ملایم صندوق‌های بزرگِ تخته‌ای که زیر میخ‌کش‌ها و دیلم‌ها از هم متلاشی می‌شد، تو هم بود و بالا که نگاه می‌کردی، رشته‌های مفتولی سیم بود که نگاه را می‌کشید و به چشمت اشک می‌نشانند. انگار که

۱. منخرین: سوراخ‌های بینی

۲. حُقّه: ظرف کروی شکل میان‌تهی برای تریاک کشیدن

۳. دَنگال: پهناور و دارای فضای زیاد

۴. قَصیلی: سبزرنگ

میلِ سردِ سورمه به چشمت نشسته باشد.

□

شب که می شد، پدر «انوار» می خواند و گاهی «اسرار قاسمی» و خواجه توفیق حرف می زد. از «خزعل» و «عبدالحمید» و غلامان شان و سیاهان خیزران به دست^۱ و شب که می شد، ما تو کوچه تُرنا بازی می کردیم و تو نخلستان می دویدیم و از رو شاخه های کم عرض آب می پریدیم و می راندیم تا لب رودخانه و تو بریدگی های کنار رودخانه می نشستیم و به صدای آب و صدای پای بچه ها، که هو می کشیدند و می آمدند تا پیدای مان کنند، گوش می دادیم، و آن شب بود که تو پوسته^۲ نشسته بودم و گوشم را به زمین چسبانده بودم که ناگاه صدای پا شنیدم و صدای همهمه شنیدم. صدا، صدای پای بچه ها نبود و همهمه ی بچه ها نبود. حرف بود که آهسته و آرام، تو تاریکی مرطوب سُر می خورد و می آمد و من از میان همه ی حرف ها، صدای آفاق را شناختم.

شب بود، تیره بود، هوهوی موج های غلتان رودخانه بود و صدای باد بود که افتاده بود تو برگ های انبوه درختان خرما. از تو پوسته، لغزیدم بیرون و کشیدم بالا و رو ماسه های مرطوب سُر خوردم و آرنج هام را ستون کردم و چانه ام را تکیه دادم رو کف دستام.

نگاهم تاریکی شب را شکافت. در طول شاخه ی پهنی که از رودخانه جدا می شد جنبش سایه هایی بود. مد بو، آب آمده بود بالا و

۱. سیاهان خیزران به دست: سیاه پوستانی که از ساقه ی گیاه خیزران به عنوان چوبدستی یا عصا استفاده می کردند.

۲. پوسته: پناهگاه قایق (توضیح از نویسنده ی داستان)

تساله^۱ می توانست که از رودخانه بلغزد تو شاخه و براند تا عمق نخل‌ها.

بلند شدم و دویدم و صدای گوشتی پاهام رو ماسه‌ها خفه شد. سینه‌ام را چسباندم به پوست خشن ساقه‌ی درخت خرما و ساقه‌های دیگر که پیش رویم بود، جابه‌جا رد نگاهم را می‌برید. حالا خوب می‌شنیدم و حالا آفاق را می‌دیدم که پیراهن وال سیاه تنش را قالب گرفته بود و راه که می‌رفت، سُرینش می‌لرزید و مویش رها شده بود رو دوشش و صدای شیخ شعیب بود که «صدویست و دو قواره ...» و نفس تو سینه‌ام حبس بود و پشت لبم داغ بود و بودم تا آفاق رفت و شیخ شعیب رفت و مردی که قامتش به دار بلند نخل می‌ماند، پرید تو تساله و تساله راند به طرف رودخانه و آن شب بود که دانستم چرا گاهی شب‌ها، آفاق دیر می‌آید و چرا گاهی نمی‌آید و فهمیدم که چرا نورمحمد^۲ مُفْتِش با آن چشم‌های نی‌نی‌اش و پوزه‌ی درازش که به پوزه‌ی توره^۲ می‌ماند، همیشه دور و بر خانه‌ی ما پلاس است و مثل گربه‌ی گرسنه بو می‌کشد و فردا بود که مُفْتِش‌ها ریختند تو خانه‌ی ما و همه‌جا را با سیخ‌های آهنی نوک‌تیز سوراخ‌سوراخ کردند و چیزی نیافتند. آفاق، شبانه خانه را خالی کرده بود و جنس‌ها را جابه‌جا کرده بود و این بود که آفاق را بردند و ظهر که ره‌ایش کرده بودند آمده بود با لب‌های خشکِ تَرک‌خورده و تنِ غرقِ عرق و غُرْغُر و نفرین و ناله و حالا آمده بودند با تبرهای سنگین و افتاده بودند تو نخلستان و از پشت چینه‌های گلی خانه‌های ما، تا سرحدِ ماسه‌های مرطوب و تیره‌رنگِ کنار رودخانه، شده بود میدانگاهی که جان می‌داد برای تاخت و تاز.

۱. تساله: نوعی قایق (توضیح از نویسنده‌ی داستان)

۲. توره: شغال

شاخه‌های آب را، که مثل پنجه‌های دراز رودخانه دویده بودند
تو گیسوی نخلستان، پُر کرده بودند و ظهر که می‌شد سایه‌ی دکل
فولادی می‌شکست رو چینه‌ی خانه‌ی ما و می‌افتاد تو حیاط و
می‌راند تا لب گودال خانه که آن روز مخملِ قَصیلیِ علف‌هایش زیر
لگد مُفَتِّش‌ها پامال شده بود.

خواجه توفیق بستِ آخر را چسبانده بود و با زنش بود که «پنج تا
حَقَّه‌ی سه‌خط از بصره ...» و آفاق تو خودش بود و نگاهش به
مخملِ گل‌های آتش بود و گوشش به خواجه توفیق بود و بانو، تو
چُرَت بود و یدالله با کونه‌ی دست^۱ پیاز را می‌شکست و آفاق بود که
گفت

— خدا ذلیل‌شون کنه ... دیگه پناهی نداریم ...

که نخل‌ها را بریده بودند و شاخه‌ها را پر کرده بودند و تاریکی^۲
سنگین می‌شد و پوسته‌ی خاکستر، گل‌های مخملی آتش را خفه
می‌کرد.

□

با غرش جرثقیل‌ها و هنجده چرخه‌ها از تو رختخواب می‌پریدم و تازه
آفتاب زده بود که می‌رفتیم و سایه‌ی دیوار می‌نشستیم و نگاه
می‌کردیم که کارگران آبی‌پوش، با کاسکت‌های سفید آهنی که نور
خورشید را باز می‌تافت، تو تله‌بست‌ها وول می‌خوردند. آفتاب که
پهن می‌شد، خُنکای صبح را می‌مکید. حالا دیوار آجری
شِکری‌رنگی، رودخانه را از ما بریده بود و زخم زردرنگِ میدان نفتی
پشت خانه‌های ما سر باز کرده بود و دویده بود تو کوچه‌ها و دو
رشته لوله‌ی قیراندود، مثل دو مار نر و ماده، از حاشیه‌ی انبوه

۱. کونه‌ی دست: انتهای کف دست

نخل‌های دوردست خزیده بود و آمده بود تو میدانگاهی و پایه‌های چوبی مالیده به نفت، مثل چوبه‌های دار، جابه‌جا تو خیابان بزرگ شهر کوچک ما نشسته بود و گازرک‌ها^۱، رو سیم‌ها می‌لرزیدند و دولخ^۲ که می‌شد خاک زرد را لوله می‌کرد و به هوا می‌برد و به سر و روی‌مان می‌ریخت و هنوز زیربنای مخزن پنجمی را بتون نریخته بودند که پیشین یک روز پاییزی آمدند و به همه پیغام دادند که عصر همان روز تو قهوه‌خانه‌ی لب شط باشند و شب که پدرم از قهوه‌خانه برگشت، لب‌ولوجه‌اش آویزان بود و به خواجه توفیق که ازش پرسید «چه بود» گفت «می‌خوان خون‌ها رو خراب کنن ... می‌گن برا اداره بازم زمین می‌خوان ...» و من خیال کردم که میدانگاهی جوع دارد^۳ و دهان نفتی خود را باز کرده است که ریزه‌ریزه شهر را ببلعد و پدرم آن شب نه «انوار» خواند و نه «اسرار قاسمی» و مادرم از تو یخدان نیمتنه‌ی پشمی مرا بیرون کشیده بود و جلوی لامپا نشسته بود و سوزن می‌زد که پاییز سر رسیده بود و بادِ موذی آزار می‌داد و مدام هوهوی نخل‌های دوردست بود و غرش رودخانه، که سیلاب‌های پاییزی گل‌آلودش کرده بود و دیواره‌ی شِگری‌رنگِ آجری و مخزن‌های فیلی‌رنگ و دکل‌ها و سیم‌های خاردار و شیروانی‌های اُخرایی‌رنگ، آن را از ما بریده بود.

□

آمده بودند و نوروز را برده بودند نظمیه^۴. نوروز، دسته‌ی جوغن را برداشته بود و افتاده بود به جان‌شان که چرا آمده‌اند و خانه‌های ما

۱. گازرک: نوعی پرنده که در حاشیه‌ی آب می‌نشیند و دم خود را می‌جنباند

۲. دولخ: گردوغبار

۳. میدانگاهی جوع دارد: میدانگاهی گرسنه است

۴. نظمیه: کلانتری

را اندازه می‌گیرند. نوروز را که بردند، همه بهت‌شان زد. موسی سرمیدانی، کارد را از پَرِ کمرش بیرون کشید و انداخت تو صندوقخانه.

بارها که با پدرم رفته بودم قهوه‌خانه‌ی لب شط، از موسی شنیده بودم که «هر کس به خونه‌های ما چپ نیگا بکنه، حواله‌ش با این کارده» و هر دفعه هم چشم‌هاش برق زده بود و مُشته‌ی^۱ کارد را فشرده بود و سیبلش را تاب داده بود و به پشتی تخت تکیه داده بود و لیموناد را از سرِ بطری سر کشیده بود و حالا کارد افتاده بود تو صندوقخانه و سر سرمیدانی پایین بود و تو قهوه‌خانه آفتابی نمی‌شد.

حالا تمام خیابان‌های شهر کوچک ما رنگ نفت گرفته بود. هر جا که نگاه می‌کردی، نقش آج لاستیک ماشین بود که رو خاکِ ورامده‌ی آغشته به نفتِ خیابان‌ها نشسته بود و صبح که می‌شد با صدای تکان‌دهنده‌ی فیدوس^۲ از خواب می‌پریدیم و فیدوس دوم که فضا را از هم می‌درید، کارگران آبی‌پوش با کاسک‌های فلزی و قابلمه‌های غذا از تو خیابان ما می‌رانند به طرف «اداره» و زیر نخل‌های تک‌افتاده‌ی جلوی قهوه‌خانه‌ی لب شط، شده بود یک بازار حسابی و فضاش انباشته بود از بوی زهمِ ماهی زنده و بوی تندِ ماهی کباب‌شده‌ی به ادویه آلوده و عطر ملایم نان خانگی و بوی اسیدی ماستِ ترشیده و آبگوشتِ مانده و دل‌وقلوه‌ی گاو و سبزیِ پلاسیده.

تو تمام شهر، رشته‌های سیم برق دویده بود و به همه‌ی خانه‌ها برق داده بودند، ولی خواجه توفیق هنوز کنار لامپا چُندک می‌زد و می‌نشست به انتظار یدالله و فتح‌الله که از سرِ کار بیایند و مرا بفرستد شعبه.

۱. مُشته: دسته

۲. فیدوس: سوت کارخانه (توضیح از نویسنده‌ی داستان)

هنوز تکلیف خانه‌های ما روشن نبود. آمده بودند و اندازه گرفته بودند و گفته بودند «زمستان که شد، باید خانه‌ها را خالی کنید» و این بود که پدرم دل‌ودماغ نداشت و خواجه توفیق بعد از کشیدن تریاک به جای گفتن خاطره‌های دور و درازش می‌رفت تو چُرت و آفاق که پناهگاه نخلستان را از دست داده بود، تو خانه نشسته بود، تا آن شب، که بوی زمستان می‌داد، که لته‌های در شکست و بست خورده‌ی خانه‌ی ما ناله کرد و لنگه‌هاش از هم باز شد و شیخ شعیب با اسب راند تو خانه و ...

... بعد که آفاق چادر را دور کمر سفت کرد و موی شبق ماندش را جمع و جور کرد تو لچک و همراه شیخ شعیب از خانه بیرون زد.

آفاق که رفت یدالله رومزی آمد سراغ پدرم و خواجه توفیق. فانوس مرکبی را گرفتم و پیشاپیش‌شان راه افتادم. به سردر قهوه‌خانه‌ی لب شط، چراغ پرنوری آویزان بود که نورش سر خورده بود روی پلّیت‌های^۱ موج‌دار حصار انبار اداره و یدالله رومزی، همچنان که پشت سرم می‌آمد، انگشت درازش را می‌کشید رو موج پلّیت‌ها و صدایش مثل صدای مسلسلی خفه، تو دل شب می‌نشست و با صدای گنگ رودخانه قاطی می‌شد.

از قهوه‌خانه که رد شدیم، تاریکی بود و پارس سگ‌ها بود و نخل‌های تک‌افتاده بود که نور فانوس مرکبی رو تنه‌هاشان لیس می‌زد و سایه‌ی مات‌شان می‌افتاد رو زمین و ما که می‌رفتیم، سایه‌ها، دور تنه‌ها می‌چرخید و باد ملایمی بود که سرشاخه‌ها را به بازی گرفته بود و عطر گس نخل‌ها با بوی نفت قاطی شده بود و از جوی آب که جست زدیم، خانه‌ی ناصر دوانی بود و همه بودند و سرمیدانی

۱. پلّیت: ورق فلزی

هم بود، با شرارتِ رمیده‌ی چشمانش و من نشستم کنار گیوه‌ها و قُنْدِرِه‌ها^۱ و باد که از لای تَرک‌های در تو می‌زد سرمای زمستان را به همراه داشت. سرمای خشک دشت‌های وسیع را که سنگ می‌ترکاند. پدرم نشست بالا و کم داد به رختخواب‌ها که تو چادرش لب لفاف بود و خواجه توفیق کنارش بود و شیرچای آوردند که چربی شیر لبانم را لیز کرد و گرمی مطبوعش گلوم را غلغلک داد. پدرم سیگار لف می‌کشید. سرمیدانی جیگاره‌ی عراقی می‌کشید و سکوت بود و صدای قلیان باباخان بود و بوی تنباکوی خوانسار و بعد سرمیدانی بود که حرف زد

— می‌دونم که همه پشت سرم حرف می‌زنن، اما می‌خوام بدونم نوروز رو که بردن نظمی، کُی بالاش دراومد؟

نوروز را که برده بودند، همه بهت‌شان زده بود و هیچ‌کس لب نترکانده بود و این بود که موسی حساب کار خودش را کرده بود.

— ... اگه بالاش درمی‌اومدین، اگه اقلأ سرو صدا راه می‌نداختین که دلم قرص می‌شد، به قول شما کاردم رو غلاف نمی‌کردم و می‌دیدین که همه‌ش قُمپُز نبوده و می‌دیدین که اون فرنگی دِیلاق‌رو^۲ چطوری مته گوشت قربونی آس‌ولاش می‌کردم صدای بمِ پدرم انباشتگیِ اتاق را خراش داد

— موسی حق داره ... موسی ...

یدالله رومزی حرف پدرم را برید

— اونوقت خیال نمی‌کردیم که این‌طوری جدی باشه

ناصر دوانی به زبان آمد

— مرض ریزه‌ریزه می‌آد ... همه یهو وبا نمی‌گیرن ...

۱. قُنْدِرِه: کفش پوتین‌مانند با ساق کوتاه

۲. دِیلاق: دراز و لاغر و بی‌قواره

و بعد، حرف‌ها تو هم شد و نگاه من از دهان این به دهان آن می‌گشت و بعد، نفهمیدم چه شد که موسی سرمیدانی از جا دررفت و داد کشید و از جیب جلیقه، قرآن کوچکی بیرون آورد و صدای رگدارش^۱ زیر سقف اتاق، مثل مار زخمی پیچ‌وتاب خورد

— آگه مردین به این سینه‌ی محمد قسم بخورین ... دِ بخورین

...

و با دست کوبید رو قرآن

— اول از همه جلو می‌افتم ... با همین کارد ...

و جلوی نیمتنه‌اش را کنار زد و کاردش را از کمر بیرون کشید

— اول از همه سرِ اون فرنگی رو من گوش‌تاگوش می‌برم ...

من کجا برم زندگی کنم؟ ... عمری خون جگر خوردم تا این چاردیواری رو دُرُس کردم ... دِ یالا ... قسم بخورین ... دِ بخورین

که صدای زیرِ عبدی نازک‌کار، انگار آب یخ بود که تو دیگِ آب‌جوش ریخته باشند

— قسم که نه!

و عبدی شیربرنجی گفت

— کفاره داره

که موسی وارفت و همچنان که مثل گربه‌ی رو چنگ نشسته، رو دو زانو نشسته بود، بُراق شد، صدایش افتاد، کلمات بیخ گلویش غلت خورد و بعد، مثل مهره‌های سربی بیرون ریخت

— دیدین که موسی نامرد نیس ... دیدن که من نامرد نیسم ...

حالا دیدین؟ ...

و عقب کشید و به متکا تکیه زد و غُرغُر کرد.

زردی پریده‌ای از بناگوشش تا شقیقه‌اش دویده بود.

۱. صدای رگدارش: صدای خش‌دارش

لبان کُلفتش زیر سبیلِ انبوهش می لرزید. انگار که بخودش ناسزا می گفت، انگار که ورد می خواند و انگار که چانه اش لغوه گرفته بود و تو اتاق گویی خاک مُرده پاشیدند و بیرون زوزه ی باد بود و بوی شب و پدرم سیگارِ دیگری پیچاند و کونه اش را با نوک دندان گرفت و تُف کرد و صدایِ خش دارش را رها کرد

— سی چل تا آدم ریش و سبیل دار دورِ هم جمع شدین که چی؟
... فِرِسادین دنبال ما که چی؟ ... که ...

— موسی حق داره

و این خواجه توفیق بود که می گفت.

و یدالله رومزی بود که گفت

— می باس حرف همه یکی باشه

و بعد ناصر دوانی بود که گفت

— می باس قسم بخوریم

و موسی سرمیدانی بود که به زبان آمد. این بار صدایش خفه بود

— پس چرا وقتی قرآن رو درآوردم، همه مثل این که ماستِ ترش خورده باشین، لب ورچیدین؟

که پدرم جابه جا شد

— من یکی حاضرم، تا پای جونم که باشه حاضرم

— قسم بخوریم

— همه می خوریم

که بندبند وجود من هم از قسم سرشار شد. اگر خانه هامان را خراب می کردند، اگر کبوترخانه ام خراب می شد؟ ... نه! ...

دو روز بود که «دُم سفیدها» تخم گذاشته بودند و جفت «حبشی» پوشال می کشیدند و نر «خانی» سر تخم می زد و حالا تو فکر کبوترها بودم و تو فکر کبوترخانه بودم و حرفها تو گوشم بود که «وقتی قرار شد بیان خونه ها رو خراب کنن، هیچ کدوم مون نمی ریم سر کار

... همه می‌مونیم خونه ...»

و ...

— با تبر می‌افتیم به جون‌شون

— هر که چپ نیگا کنه با همین کارد چشاشو درمی‌آرم.

و صداها تو هم بود و لبم از چربی شیر لیز بود و بوی شب بود که همراه بوی اسفند سوخته و سرمای گزنده از لای درزهای در می‌خزید تو و بعد، ناگهان صدای ترکیدن گلوله بود و دومی و سومی که وحشت‌مان زد و هجوم بردیم به درِ اتاق و ریختیم تو حیاط و دویدیم به طرف درِ خانه.

گاومیش ناصر دوانی که زیر سایبان بسته بودیم، رم کرده بود و بعد نعره کشید ...

ماه آمده بود بالا. بالای بالا و خیمه زده بود و صدای خروس بود که انگار ره گم کرده بود و شب بود که از تیغهی بلند نیمه می‌گذشت و پوزه می‌کشید به سوی بامداد.

□

صبح که شد، آفتاب که زد، تُکِ سردِ صبحگاهی که شکست، خروس آمد و دانه‌به‌دانه دانه‌ها را چید.

معلوم نبود که کدام شیرپاک‌خورده‌ای رفته بود و لو داده بود. پدرم را که بردند و خواجه توفیق را که بردند، مادرم دوید منزل یدالله رومزی.

آفاق شب که رفته بود، هنوز نیامده بود.

یدالله رومزی را برده بودند نظمی، همان‌طور که خواجه توفیق را برده بودند و پدرم را برده بودند و ناصر دوانی را برده بودند و

۱. تُکِ سردِ صبحگاهی که شکست: از شدت سرمای ابتدای صبح که کاسته شد

باباخان را ... و هنوز پیشین نشده بود که نورمحمد آمد، با پوزه‌ی
باریکش و نئی‌نی چشمانش و مادرم اشکش رو گونه‌هاش بود که
حرف نورمحمد را شنید

— خواهر به خواجه توفیق، یا آگه نیس، به بچه‌هاش بگین که
بیان جسد آفاق رو تحویل بگیرن
— جسد آفاق؟

— آره خواهر، دیشب، پشت نخلسون تیر خورده
بانو که تو چرت بود جیغ کشید، مادرم جیغ کشید و نورمحمد
مثل توره گریخت.

خواجه توفیق، صبح فرصت نکرده بود که دودش را بگیرد و
یقین حالا تو نظمیخمار بود.

من رفتم سراغ کبوترهام. بوی فضله‌ی کبوترها با بوی رطوبت
قاپی شده بود و تو کبوترخانه گرم بود و ماده‌ی حبشی خوابیده بود.
یقین تخم گذاشته بود. با سرِ چوبِ کوتاهی زدم به پرش که کنار
رود، تا اگر تخم کرده است بینم. کبوتر بالش را تکان داد و گردن
کشید و پُف کرد و با نوک کوتاهش به چوب حمله کرد. خصمانه
حمله کرد.

صدای کفش چوبی زن ناصر دوانی آمد. از در کوتاه کبوترخانه
ساق‌های سبزه و گرفته‌اش را دیدم. یقین چادرش را به کمر بسته
بود. گودی پشت زانوهایش پُر می‌شد و خالی می‌شد و کفش
چوبی‌اش صدا می‌داد. از در کوتاه کبوترخانه ساق‌های گرفته‌ای را
دیدیم که مثل قیچی باز و بسته می‌شدند، که گودال وسط حیاط را
دور زدند و رفتند تا ایوان روبه‌رو. حالا صدایش هم می‌آمد
— خواهر چه خاکی به سر کنم؟ ... اومدن کلبچه زدن دستش و
بردنش

مادرم گریه می‌کرد. آرام اشک می‌ریخت. خواجه توفیق را برده

بودند، پدرم را برده بودند و معلوم نبود که جسد آفاق کجا افتاده است و یدالله و فتح‌الله رفته بودند سر کار که وقتی شب برگشتند، و اگر خواجه توفیق آمد، مرا بفرستند شعبه.

باز به ماده‌ی حبشی ور رفتم. مثل سرب نشسته بود سر جایش. تکان نمی‌خورد. به گمانم تخم گذاشته بود. باز صدای پا آمد. این بار پاچه‌های زیرشلواری «بلور»، زن موسی سرمیدانی بود که رو خاک کف حیاط کشیده می‌شد.

زانو هام را به زمین زدم، دست‌ها را ستون کردم و سرم را از کبوترخانه کشیدم بیرون که بینم کجا نشسته‌اند.

تو ایوان بودند. بانو نبود. به گمانم مادرم فرستاده بودش که به یدالله و فتح‌الله خبر بدهد. انگار مادرم حرف می‌زد، لب‌هاش که تکان می‌خورد، غرش دستگاه مخلوط‌کننده، صدایش را خفه می‌کرد. خزیدم تو کبوترخانه و این بار، با ماده‌ی دُم سفید ور رفتم و هنوز سرگرم کبوترها بودم که ناگهان جیغ مادرم فضا را شکافت و بعد، جیغ زن‌ها بود که با هم قاطی شد. از کبوترخانه پریدم بیرون. پشتم گرفت به بالای چهارچوب و تو فکر کردم که دیدم یدالله و فتح‌الله جسدی را گذاشته‌اند رو نردبان سبکی و گریه‌کنان گودال وسط حیاط را دور می‌زنند. دویدم. یک رشته موی شبق‌مانند از زیر عبای روی جسد بیرون افتاده بود و می‌لرزید. عبای سیاه آفاق بود. موی آفاق بود که برق می‌زد، که نرم بود و مواج بود.

نردبان را گذاشتند تو ایوان، مادرم به سینه‌اش کوفت. بعد زن‌ها بودند و بچه‌ها بودند که از در خانه‌ی ما هجوم آوردند تو و تا بجنبم که از ترس بچه‌ها در کبوترخانه را ببندم، خانه‌ی ما پُر شده بود آدم و زن‌ها نشسته بودند دور جسد آفاق و به سر و سینه می‌کوفتند.

حالا آفتاب آمده بود بالا. سایه‌ی دکل میدانگاهی شکسته بود رو چینه‌ی خانه‌ی ما و بعد شکسته بود رو سر جماعت و انتهایش افتاده

بود رو علف‌های خودروی گودالِ وسطِ خانه و صدای دستگاه
مخلوط‌کننده بود که گاه اوج می‌گرفت و گاه فرومی‌افتاد.
حالا زیربنای مخزن یازدهمی را بتون می‌ریختند.
ظهر که شد پدرم آمد. ازش التزام گرفته بودند که تا آخر هفته
خانه را خالی کند و تا آخر هفته، دو روزِ دیگر باقی مانده بود.

□

کبوترهام را برده بودم و پرشان را بسته بودم و گذاشته بودم‌شان زیر
سبد، تا براشان لانه‌ای درست کنم.
از وقتی که آفتاب زده بود تا حالا که ظهر سر می‌رسید، ده راه
بیشتر آمده بودیم و رفته بودیم و اسباب‌کشی کرده بودیم و حالا راه
آخر بود که پدرم داشت خرت‌وپرت‌ها را تو گونی می‌کرد که یکی را
خودش به دوش بگیرد و یکی را من.

یکهو صدای بولدوزر بلند شد و من دیدم که چینه‌ی گلی
خانه‌ی ما به جلو رانده شد، لرزید، از هم پاشید و رو هم ریخت.
پدرم زیر لب غُر زد

— بی‌ایمونا نمی‌ذارن تا خالی کنیم

پوزه‌ی بولدوزر که بالای تیغه‌ی پهن و بُرّان بود، به جلو رانده
شد و از روی خرابه‌ی دیوار کشیده شد تو خانه.

پدرم گونی را به دوش کشید و گفت

— یالا پسرم ... یالا راه بیفت

گونی سنگین بود، به زحمت بلندش کردم و پشتم را زیرش خم
کردم و هنوز از درِ خانه بیرون نرانده بودم که لانه‌ی کبوترهام مثل
حباب کف صابون رو تیغه‌ی صاف و بُرّاق بولدوزر از هم پاشید.

تو کوچه بودم که نگاهم به آسمان رفت. نمی‌دانم نر سفید
چطور پرش را باز کرده بود و از زیر سبد بیرون زده بود و پر کشیده

بود تا بالای خانه‌ی ما که زنجیرهای پهن بولدوزر می‌کوبیدش.
گونی را گذاشتم زمین و کبوتر را نگاه کردم که بال‌هایش را
خواباند و قیقاج آمد^۱ تا بالای خرابه‌های خانه‌ی ما، بعد اوج گرفت و
دور زد و دور زد. انگار که خانه را نمی‌شناخت و انگار که سرگردان
بود. سوت کشیدم. صفیر سوت‌م را شناخت، آمد پایین، گردن کشید،
پَرپَر کرد و بعد، ناگهان اوج گرفت و رفت بالا و بالاتر، تا آن‌جا که با
آبی آسمان درهم شد؛

تهِ کوچه را نگاه کردم. پدرم را ندیدیم. او رفته بود و من مانده
بودم با بار سنگینی که بایستی به دوش می‌کشیدم. (محمود ۱۳۸۷:
۱۱۷-۱۰۱)